

پرونده

نگاهی اجمالی به وضعیت آموزش فلسفه در اروپا و آمریکای شمالی

# آکادمی در برابر انتر

بارانه عمادیان

باورش سخت است اما باید پذیرفت علی‌رغم اینکه آکادمی غربی نقش سنتی‌اش را که اشاعه علم باشد، حفظ کرده است اما دیگر نمی‌توان دانشگاه را مبدأ تحولات اجتماعی در غرب پنداشت. نویسنده مقاله‌ای که می‌خوانید، تحلیلی گزارش‌گونه به دست می‌دهد از همین گونه تغییر و تبدیل در جایگاه آکادمی غربی، با نگاهی خاص به اوضاع آموزش فلسفه در آکادمی‌های آمریکای شمالی؛ همان جایی که غربی‌ترین نقطه جهان به شمار می‌رود، هم در جغرافیای سیاسی و هم در جغرافیای فرهنگی. آکادمی غربی، حتی در حوزه علوم انسانی و به شکل غم‌باری در فلسفه، دست در دست کارگزاران تولید و توزیع قدرت اجتماعی گذاشته است. دانشگاه به خدمت نیروهایی درآمده است که قدرت را در نظام اجتماعی تدبیر می‌کنند. دانشگاه غربی که دیروز سری افراشته داشت و از منت دولت و سرمایه آزاد بود، امروز مجری سقارش‌های نظام تدبیر مدینه است. دانشکده فلسفه، با کمپانی‌های غول‌پیکر خودروسازی وارد قرارداد می‌شود تا مثلاً پروژه‌هایی در باب تئوری‌های مدیریت تدارک ببینند و قس علی‌هذا. عجیب است اما باید باور کرد.

در چنین سازوکاری، حتی رادیکال‌ترین تئوری‌ها و اندیشمندان هم به حاشیه رانده می‌شوند یا بهتر است بگوییم که بی‌اثر می‌شوند. وقتی در دانشگاه‌های مدیریت، آرای میشل فوکو در نقادی قدرت در جهان معاصر، به کار گرفته می‌شود تا مدیران جهان نو در دانشکده‌ها بیاموزند که چگونه قدرت خود و شرکت‌های تحت کنترل‌شان را گسترش یا تعمیق بخشند، انتظار دارید خواندن و دقت در کارهای فوکو یا امثال او هنوز برای تغییر و تحولات اجتماعی مهم و موثر باشد؟ به آسانی استادان یا محققانی که این رویه را نمی‌پذیرند، به حاشیه‌ها رانده می‌شوند یا بدتر از آن آرا و اندیشه‌های رادیکال، به برندها یا مارک تئوریک جدید و جذاب برای فروش و سوداگری بدل می‌شوند. مقاله بارانه عمادیان را بخوانیم تا تصویر دقیق‌تری از کسی ببینیم که این فضا را از نزدیک دیده است.



جدل بر سر تقسیم‌بندی فلسفه به فلسفه قاره‌ای و فلسفه انگلوساکسون — که زمانی همان فلسفه تحلیلی بود ولی امروزه شاخه‌های متعددی نظیر فلسفه اخلاق زیستی (bioethics)، فلسفه علوم شناختی (cognitive philosophy)، یا انواع فلسفه‌های علم و تکنولوژی را در بر می‌گیرد — مدت‌هاست که ادامه دارد. این تقسیم‌بندی از نظر بسیاری از متفکران کاذب است ولی چنان که پیداست هر گونه اظهار نظری درباره آکادمی به ناگزیر از ابتدا در این تقسیم‌بندی گرفتار می‌شود. بدیهی است که در آمریکا، کانادا و انگلستان فلسفه انگلوساکسون غالب است ولی مسأله تنها در جدی گرفتن متفکران ملی یا هم‌زبان — که خود ناشی از تنش دیرباز انگلوساکسون‌ها با فرانسوی‌ها و آلمانی‌هاست — خلاصه نمی‌شود. در واقع اینجا پای تقابل میان تفکر سازشگر و پوزیتیویستی‌ای که با ساختارهای قدرت تنش ندارد و چه بسا زیر مجموعه آنهاست با آن شکل از تفکر به میان می‌آید که از ابتدا بر اساس فاصله‌گیری از این ساختارها و بالاخص دولت شکل گرفته است. این فاصله‌گیری در طول تاریخ اندیشه گاه حتی در هیأت دوری‌گزیدن از خود آکادمی تحقق می‌یابد؛ چنان که در مورد اسپینوزا و نیچه چنین بود، زندگی نیچه گرچه تنش یا دولت را به شیوه مارکسیستی منعکس نمی‌کند اما هر لحظه‌اش نمایانگر تجربه زیست شده فاصله‌گیری از ساختارهای قدرت و معرفت و در پی آن واسازی این گونه فرماسیون‌هاست، از آکادمی و فلسفه سنتی گرفته تا مسیحیت و بورژوازی. پس حتی مدت‌ها پیش از شکل‌گیری سرمایه‌داری متأخر و پسا صنعتی هم؛ یعنی پیش از مبدل شدن آکادمی‌های غربی به بیزنس در نتیجه رواج تاجریسم — ریگانیسم، آکادمی تا اندازه‌ای سدی بر سر راه تفکر انتقادی بود. با توجه به اینکه نظریات یک فیلسوف را نمی‌توان از شرایط عینی و اقلیمی زندگی او جدا کرد، تعجبی ندارد که ساختار شکنی در آثار نیچه گوشه‌نشین بارزتر است تا آثار هگل و قیخته که تدریس در آکادمی دولتی برلین، نظریاتشان را با همه بدعت‌ها تا حدودی دولت-محور می‌کند. البته عکس این قضیه هم صادق است؛ یعنی تفکر هم به صورت علیت رو به پسروی این شرایط عینی تاثیر می‌گذارد. کوچین کاراتانی — متفکر ژاپنی — به خوبی نشان می‌دهد که چگونه سوژه شک رادیکال دکارتی در طول تبعید دکارت در آمستردام قوام می‌یابد؛ در حالی که همین سوژه با بازگشت دکارت به پاریس و تبدیل شدن او به چهره‌ای سرشناس و

آکادمیک به سوژه سفت و سخت استعلایی (transcendental ego) استحاله می‌یابد. حتی مارکس هم فقط در تبعید از جنگ هژمونی فلسفه آلمانی وافق محدود هگلی‌های جوان رها می‌شود و این توانایی را می‌یابد که بر پایه جابه‌جایی میان سه منظر ایدئالیسم آلمانی، سوسیالیسم فرانسوی و اقتصاد سیاسی انگلیسی نظریه‌ای انتقادی بنا کند.

امروزه در غرب به لطف جا افتادن جوامع نظارتی که حتی سرسخت‌ترین منتقدان خود را به لحاظ فکری عقیم کرده و از آنها به طور غیرمستقیم به نفع خود سود می‌جوید، دیگر نیازی به تبعید متفکران نیست. دانشگاه‌های آمریکا از دوران مک کارتیسم پیشرفت بسیاری کرده‌اند و دیگر یک آکادمیسین را به جرم دانستن زبان روسی بیرون نمی‌اندازند. در دوران ما اگر قرار باشد در این آکادمی‌ها اندیشه‌ای ناسازگار تدریس شود، تنها کافی است اکسیر مرد افکن آکادمی را بنوشد و نرمالیزه شود. در نتیجه این طبیعی سازی، نیچه دست راستی یا دست کم داروینستی تعبیر می‌شود و مارکس بسان حشره‌ای نادر توسط «پژوهشگرانی» که معادل حشره‌شناسان عینی گرا و بی‌طرفند، آنالیز می‌شود. به همین منوال پس از «غیر علمی» خواندن تئوری ناخودآگاه از سوی فیلسوفان علم، در آمریکا یافته‌های فروید هم در بهترین شکل به روان‌شناسی فردیت فرو کاسته شد تا کمپانی‌های مافیایی داروسازی که اظهاراتی نظیر غیر قابل علاج بودن روان پریشی و دوره‌های چندساله روانکاو به فروش داروهاشان لطمه می‌زد، ضرر نکنند. بنابراین گونه‌ای از تفکر که رادیکالیسم بر پیشانی‌اش حک شده و پاک شدنی نیست، باید در چنین فضایی تا آنجا که ممکن است به حاشیه رانده شود و به مثابه فسیل در کتاب‌های تاریخ عقاید بایگانی شود؛ خصوصاً وقتی نام چپ با چنین تفکری عجین باشد (البته چپ به معنای مارکسیستی آن، زیرا نباید فراموش شود که در آمریکا شمالی لیبرالیسم هم نوعی چپ محسوب می‌شود). چنانچه اندیشه‌ای در چنان چپ را تداعی نکند، هنوز پتانسیل اهلی شدن را دارد. مانند آثار فوکو که در بعضی دپارتمان‌های بازرگانی و مدیریت برای آشنایی با ساختارهای قدرت تدریس می‌شود؛ البته نه برای در افتادن با این ساختارها بلکه برای شناخت بیشتر و بهتر میکرومکانیسم‌های قدرت در جهت تلاوم آنها. البته دانشگاه‌های غربی خود جزئی از ساختار قدرتند و بسیاری از آنها برای سرمایه‌گذاری روی پروژه‌های کلان‌شان به

در امریکا و اروپا فلسفه به مثابه حکمت وجود ندارد، بلکه با گذشت زمان، فلسفه به عنوان نوعی رویکرد میان رشته‌ای پدیدار شده است، که هر روزه دارد آب می‌رود. در واقع در کانادا و آمریکا فلسفه به عنوان فعالیت میان فرهنگی و شاخه‌ای از ادبیات تطبیقی در نظر گرفته می‌شود. این انتقادی است که برخی فیلسوفان در معنای سنتی کلمه به آن پرداخته‌اند.



عده‌ای بر این باورند که  
پست‌مدیر نیسم فلسفه را  
زیباشناسانه کرده‌است و  
درواقع زهر زباشناسی اش  
فلسفه را مسموم کرده‌است.  
این انتقادی بود که پس  
از دهه ۱۹۸۰ ژان فرانسوا  
لیونار - یکی از بنیان‌پست  
مدیر نیسم فلسفی - به  
هسته سخت فلسفه پست  
مدیر داشته‌است. به  
عقیده او در سازو کار فعالیت  
فلسفی باید بازاندیشی  
جدی‌ای لحاظ می‌گردد.



کمپانی‌ها نیاز دارند. به همین دلیل نمی‌توان از آنها انتظار داشت از اندیشه‌ای با آغوش باز استقبال کنند که قصد دارد دلیل وجودی آنها را زیر سؤال ببرد و چه بسا زیر آستانه مبالغه‌هنگفت میلیون دلاری صرف بزرگ کردن خود می‌کنند، قصد ندارند بنا بر توصیه چنین نظریه‌هایی به مراکز کوچک غیر انتفاعی تقلیل یافته و به سرنوشت تعاونی‌های کوچکی دچار شوند که به گفته مارکس در پی بروز بحران توسط مونوپولی‌های بزرگ بلعیده می‌شوند.

وضعیت تفکر انتقادی در آکادمی یادآور انیمیشن کلاسیک «دامبو» است. دامبو فیلی است که در طول فیلم یاد می‌گیرد چگونه گوش‌های بزرگش را بگشاید و به کمک آنها پرواز کند. دوستان دامبو - کلاغ‌ها - سعی می‌کنند او را متقاعد کنند که از روی صخره بپرد تا پاور کند که می‌تواند پرواز کند. یکی از کلاغ‌ها چاره‌ای می‌اندیشد و وقتی دامبو حواسش نیست پری از دم یکی از هموعانش می‌کند و آن را تحت عنوان پر جادویی به او می‌دهد. اگر دامبو پر را بر پشتش بچسباند، می‌تواند با آن پرواز کند. بنابراین، پاور به پرواز برای دامبو شرط پیشین پرواز کردن است. اما اگر دامبو یک پرنده بود، پرواز کردنش غریزی می‌بود و بستگی به اعتقاد او نداشت. در فیلم درست در لحظه حساس پر جادویی از چنگ دامبو می‌لغزد و دامبوی در حال سقوط برای نخستین بار به گوش‌هایش اعتماد کرده، آنها را می‌گشاید و نجات پیدا می‌کند. حال اگر صدایی در درون دامبو او را پیش از پریدن در مورد اثر جادویی پر به شک می‌انداخت، چه اتفاقی می‌افتاد؟ فرضاً اگر این صدای درونی به او می‌گفت که کشف حقیقت نیازی به جادو ندارد و تنها نیازمند خطر کردن است؛ اگر دامبو قرار است پرواز کند، این کار را باید با گوش‌هایش انجام دهد، نه با پر کلاغ. مسلماً در چنین موقعیتی کلاغ‌ها سعی می‌کردند دامبو را از گوش دادن به این صدای درونی که می‌خواهد همه چیز را به هم بریزد و دامبو را در وضعیت هملتی اش نگاه دارد، باز دارند. به نظر می‌رسد دپارتمان‌های فلسفه در آکادمی هم به درد دامبو دچار شده‌اند. تفکر رادیکالی‌ای که اساس ساختارهای قدرت را زیر سؤال می‌برد، برای این آکادمی‌ها نقش صدای درونی حقیقت‌گو را بازی می‌کند. در حالی که دپارتمان‌های فلسفه ناگزیر شده‌اند برای عقب‌نماندن از علم، فلسفه را هر چه پیشتر کاربردی و ابزار می‌کنند. تفکر انتقادی به‌طور ضمنی نشان می‌دهد که فلسفه برای ادامه حیات نیازی به بدل شدن به ضمیمه تکنولوژی ندارد. پر جادویی تکنولوژی نمی‌تواند فلسفه را از بحرانی که در اثر تبدیل

شدن علم به تکنولوژی و سیاست به مدیریت بدان دچار شده، نجات دهد و فقط تلاشی است مذبوحانه برای پتونه‌کاری این شکاف.

تئودور آدورنو در مقاله «چرا فلسفه؟» به این بحران می‌پردازد و فقط دوراه پیش پای فلسفه می‌بیند: حاشیه‌نشینی یا مستحیل شدن در علم. به نظر می‌رسد دپارتمان‌های فلسفه دست کم در کشورهای انگلوساکسون راه دوم را انتخاب کرده‌اند. تجربه گرایان علوم طبیعی را مدلی می‌دانستند که فلسفه باید از آن تبعیت کند ولی در عصر سایبرنتیک باید به زوج علوم طبیعی و علوم شناختی اشاره کرد. در واقع، بخش بزرگی از واحدهای فلسفه در دانشگاه‌های انگلوساکسون دور موضوعاتی می‌گردد نظیر هوش مصنوعی، مسائل مربوط به فلسفه ذهن که با پیشرفت‌های علم اعصاب گره خورده یا پرسش‌های اخلاقی بر خاسته از کشفیات علم ژنتیک که در طول دو دهه اخیر مواد خام تازه‌ای در اختیار فلسفه اخلاق گذاشته و بازار آن را داغ کرده‌است. هر دانشجویی که در یکی از این دپارتمان‌های معتبر فلسفه بخواند، وادار می‌شود تعداد زیادی از این گونه واحدها بگیرد. می‌توان گفت اخلاق زیستی تا حد زیادی موفق شده سیاست را از گود خارج کند. بدین شیوه فلسفه تقلا می‌کند به خود بقبولاند که بدون پر جادویی تکنولوژی نمی‌تواند بپرد و همصدا با کلاغ‌های فیلم دامبو صدای درونی حقیقت‌گو را در رکنه وجود خود خفه می‌کند. در نهایت آنچه تحت عنوان سیاست، فراتر از ماکیاولی و لاک و هابز تدریس می‌شود، سیاست اخلاقی شده‌است؛ یعنی شکلی از سیاست که پیش از هر چیز با «باید و نباید» و مهندسی اجتماعی سروکار دارد و به هیچ روی انقلابی یا رخدادگونه نیست. در چنین فضایی عدالت توزیعی که سودمندترین نسخه آن نظریه حقوقی - اخلاقی جان رالز است، به ایدئال سیاست بدل می‌شود. از آنجا که دپارتمان‌های فلسفه از دیرباز به سمپتوم محافظه‌کاری و غرور کاذب مبتلا بوده‌اند، بیش از دیگر دپارتمان‌های علوم انسانی نظیر علوم سیاسی، مطالعات فرهنگی و ادبیات تطبیقی، غرب - محور باقی مانده‌اند؛ در حالی که دپارتمان‌های نامیرده به تکرر فرهنگی تن داده، محل رواج تئوری‌های پسااستعماری شده و دست کم در میان ویتترین‌های رنگارنگ خود جایی هم برای تفکر رادیکال و ساختار شکن حفظ کرده‌اند.

در آمریکا و کانادا فلسفه اروپایی را عمدتاً فقط می‌توان در دانشگاه‌های صاحب نام یافت؛ مثلاً در کانادا دانشگاه‌های مک‌گیل، مونترال و خصوصاً تورنتو از این جمله‌اند. دپارتمان فلسفه دانشگاه تورنتو که قرار است یکی از بهترین‌های آمریکای شمالی در

# فلسفه آکادمیک به عنوان میانجی علم‌گرایی و تخصصی شدن سعی می‌کند زخم درونی خود را التیام بخشد و در دنیایی که بسیاری در آن با بوق و کرنا پایان روایت‌های کلان و طلوع نسبی‌گرایی را اعلام کرده‌اند، محتاطانه به عرصه‌ای در کنار عرصه‌های دیگر بدل شود. ولی چنین گرایشی تنها زخم مزمن تفکر را عمیق‌تر می‌کند

فلسفه اروپایی باشد، در واقع با اتکا به پروژه‌هایش در فلسفه علم اسم و رسمی یافته است و در نتیجه هدف آن از تمرکز نسبی در فلسفه سنتی چیزی نیست جز دستیابی به پرستیژ بیشتر و رقابت با دانشگاه‌های سرشناس آمریکا، این دپارتمان به لطف شکوفایی فلسفه کاربردی‌اش به یکی از شیک‌ترین دپارتمان‌های دانشگاه تبدیل شده است؛ به طوری که تضادی غریب میان ظاهر بورژوازی آن و پاره‌ای از تخصص‌هایش (از جمله متافیزیک سنتی، تفکر نوافلاطونی و فلسفه اسکولاستیک) به چشم می‌خورد، با وجود همه این تلاش‌ها، دانشگاه‌های کانادا امکان مانور چندانی ندارند؛ چرا که بسیاری از پژوهشگران درخشان کانادایی توسط دانشگاه‌های سرشناس آمریکا که وضع مالی بهتری دارند و حقوق و مزایای بیشتری به این افراد پیشنهاد می‌کنند، به سرقت می‌روند. نکته قابل توجه آن است که برخلاف ایران و بعضی کشورهای اروپایی، تفکر فلسفی در آمریکای شمالی دیگر بیرون از دانشگاه وجود ندارد و هر کس به تفکر یا حتی تاریخ آن ذره‌ای علاقه داشته باشد، نمی‌تواند دور آکادمی را خط بکشد. انتشار متون فلسفی نیز عمدتاً توسط دانشگاه‌ها صورت می‌گیرد و امکان انتشار تئوری برای نویسنده‌ای که از پیش سابقه‌ای برای خود در آکادمی فراهم نکرده باشد، بسیار ناچیز است.

فردی که برای نخستین بار با وضعیت فلسفه در دانشگاه‌های معروف آمریکا و کانادا مواجه می‌شود، به نوعی پارادوکس برمی‌خورد؛ از سویی زندگی روزمره در آمریکای شمالی ماشینی‌تر و سریع‌تر از اروپاست و به همین دلیل تفکر در چنین محیطی مستلزم فاصله‌گیری و درنگ بیشتر است؛ گونه‌ای در پراگماتیزم گذاشتن یا اپوخته‌پدیدارشناسانه زندگی روزمره. از سوی دیگر این دانشگاه‌ها در هر کلاس دوره کارشناسی بیش از ۵۰۰ دانشجو ثبت‌نام می‌کنند و چنانچه رفاه مالی مردمان این کشورها و مهم‌تر از آن فراوانی انواع بورس‌ها و وام‌ها را در نظر بگیریم، با این پرسش مواجه می‌شویم که آیا حقیقتاً جوانان تاین اندازه عاشق فلسفه‌اند که قریب به ۵۰۰ نفر در کلاسی که موضوع آن معرفت‌شناسی عقل‌گرایان قرن هفدهمی است، اسم می‌نویسند؟ ولی واقعیت آن است که ۸۰ درصد از این دانشجویان پس از پایان سال اول یا دوم - در حالی که عمدتاً به دولت مقروض شده‌اند - به خود می‌آیند و به سراغ رشته کم‌دردتری می‌روند، حتی بسیاری از دانشجویان مستعدتری که خیال دکتری فلسفه را در سر می‌پروراندند، از دشواری این رشته به ستوه می‌آیند و پس از اخذ مدرک کارشناسی سراغ رشته حقوق می‌روند که هم ساده‌تر است و هم برای جذب شدن در

بازار کار نیازی به مدرک دکتر ندارد. بدین ترتیب در سمینارهای دکترای فلسفه، آمفی‌تئاترهای هزار نفری جای خود را به اتاق‌های کنفرانس ۱۵-۱۰ نفری می‌دهند و دانشگاه با وجدان آسوده یک بانک یا شرکت تجاری پول دانشجویان تازه نفس ریشه کن شده را صرف گلکاری محوطه می‌کند.

واضح است که تعداد دانشگاه‌ها در آمریکا - به دلیل وسعت زیاد و جمعیت بالای آن - با کشوری مانند کانادا که بخش بزرگی از آن بکر و غیر قابل سکونت است یا حتی انگلستان قابل مقایسه نیست و به همین دلیل در آمریکا دپارتمان‌های بیشتری می‌توان یافت که در آنها فلسفه قاره‌ای تدریس می‌شوند. اما به استثنای New School در نیویورک، دانشگاه ایالتی بوستون، میامی و تعدادی دیگر دانشگاه‌های واقع در متروپول‌ها، غالب این دپارتمان‌ها در شهرهای کوچک دانشجویی ایالت‌های دور افتاده واقع شده‌اند که در آنها تنش میان تئوری (خصوصاً رادیکال) و زندگی روزمره به اوج خود می‌رسد و به محض خارج شدن از محوطه دانشگاه، «فیلسوف بالقوه» باید خود را برای رویارویی با کابوی‌هایی که با تفنگ در مزارعشان قدم می‌زنند، انزجار از نظریه تکامل و لیبرالیسم - جالب آنکه به اصطلاح گردن قرمزهای (Red Necks) ساکن این ایالت‌ها تفاوتی میان مارکس و لاک قائل نیستند - و چه بسا مراسم کتاب‌سوزان آماده کند. در نتیجه، شکاف میان نظریه و عمل عمیق‌تر می‌شود و به نظر می‌رسد صدای متفکر هیچ‌گاه از دیوارهای ستبر آکادمی عبور نخواهد کرد.

به این ترتیب، فلسفه آکادمیک به میانجی علم‌گرایی و تخصصی شدن سعی می‌کند زخم درونی خود را التیام بخشد و در دنیایی که بسیاری در آن با بوق و کرنا پایان روایت‌های کلان و طلوع نسبی‌گرایی را اعلام کرده‌اند، محتاطانه به عرصه‌ای در کنار عرصه‌های دیگر بدل شود. ولی چنین گرایشی تنها زخم مزمن تفکر را عمیق‌تر می‌کند زیرا تفکر معطوف به امر کلی است و به واسطه جابجایی (parallax) میان دیدگاه‌های خاص و حفظ تنش و تفاوت میان این دیدگاه‌ها به حقیقت دست می‌یابند، نه با فرو کاسته شدن به یک حیطه صرفاً جزئی و تخصصی. فلسفه نه با اتکا به پرچادویی تکنولوژی بلکه با کمک سلاح قدیمی نقد که حتی در آن اواخر عهد باستان هم هنوز کارا بود، می‌تواند بر ترس غلبه کند و مسیری به سوی آزادی بگشاید. به گفته آدورنو در مقاله یاد شده، «فلسفه درست از آن رو که به درد هیچ کاری نمی‌خورد، هنوز منسوخ نشده است؛ اما فلسفه نباید به این نکته حتی اشاره کند؛ مبادا کورگورانه خطا و تقصیر خویش را تکرار کند؛ توجیه خویش از طریق برنهادن خویش».



استثنای کاول جزو چهره‌های بدعت‌گذار فلسفه تحلیلی در آکادمی‌های اروپایی و آمریکای شمالی است. او و تئو چندراچزو پاپیان و سنت‌گذاران فلسفه پساتحلیلی دانسته‌اند. فلسفه پساتحلیلی عملاً با ورود به حوزه‌های نظریه فیلم، فرهنگ‌شناسی روزمره و زیباشناسی پست‌مدرن توانست نقش فعال‌تری را در فرهنگ عامه بازی کند.

